

ماہنامہ عبداللہی

کے

انقلابی

آئینے

ماہنامہ عبداللہی

آنسوی الفباہای زندگی

(مجموعه شعر)

سعید عبداللہی

۱۳۸۷

سعيد عبد اللهی (س.ع. نسيم)
آنسوی الفباہای زندگی (مجموعه شعر)
۱۳۸۷ (ویرایش: ۱۳۸۹)

این‌ها را از جاده‌های زندگی‌ام جمع کرده‌ام. از برگ‌افشانی فصل‌ها
پیش پای آدمی. از جلوه‌هایی گاه تلخ، گاه شیرین...
الفباهای زندگی، گاهی پری در بالهای باد و گاهی تاب تند برگ،
پیش توفش دمان‌اند...

این‌ها خواسته‌اند از آیینه‌های روزمره‌گی بیرون بیایند تا پیچ و تاب
برگ‌هایی در باغ‌های چهار فصل زمان برای انتشار دقیقه‌های نهانمان
باشند...

این‌ها خواسته‌اند از آنسوی رایج زندگی بیرون بیایند؛ پیش از آن‌که در
غبار پشت و پسله‌های همان زندگی انکارشان کنیم...

الفباهای زندگی گاهی رفیقانه‌هایی‌اند که در شاهراه‌های تلاقی‌مان
ریخته و می‌ریزیم. کافی‌ست خم شویم تا عشق‌های بی‌پاسخ، عاطفه‌های
سرگردان و رؤیاهای دم دست را از کف زندگی برداریم، بتکانیمشان و
حتا حسرت‌هایمان را به پستیچی واژه‌ها در شاهراه زمان بسپریم تا به
کلبه‌های متمنی سر راه نسل‌هایش بسپرد...

برای آن‌که بودند را «پیش از آن‌که در اشک غرقه شوم» از تنهایی
رازآلود احساس غربتشان در کاریزهای وجودم به در آورم، آن‌ها را از
جاده‌های زندگی‌ام جمع کردم تا همیشه جلوه‌ها و جمال حضورت در من
باشند...

س.ع. نسیم

اگر مردی گناه پروا
نکرد که هر آن چه را در
دل داشت، بر زبان آورد،
گمان دارم که هم در آن
لحظه، جهان خرد خواهد
شد!

«هنری میلر»

چشمانم را
بر کهکشان کلمات می کشم
بر ستارگان دنباله دار الفباها.

الفباها
با طنین قلب قلم
از رستاخیز کلمات می آیند
تا شاعران

ترجمه‌ی شعر خویش باشند!

اینها را از روی
جاده‌های زندگی ام جمع
کرده‌ام.
فکرها و حرف‌هایی در
روزها و شب‌های سربی و
گاه روشن زندگی...

بر مرمر خاراى زمان پا مى نهيم
 به رؤياهايمان مى پيونديم
 در ابديت دو آينه
 سفر مى كنيم...

«ديروز»
 حضوري
 شكلى از صدائى...

«امروز»
 بالهاى خاطره‌يى
 آسمان را قيچى مى كنند...

اینک این جا منم و
 عقیق انگشتری سخن
 آراسته بر وسوسه‌های سنگی سپید...

فروردین ۶۸

...و گاه زندگی
 تندیس فکرهایمان را می‌شکند
 و ماهی آرام روزها
 خشکیده روبه‌رو
 بر ماسه‌های سرد.

تیر ۶۹

... و گاه
 اعتماد
 اسبی ست
 که در جاده‌های غبار - آجین تردید
 نفرت
 و باورهای شکننده
 می‌رمد و
 از دستش می‌دهیم!

اردیبهشت ۷۰

آن‌جا که زندگی را
 به موازات انسان سفر می‌کنیم
 نه شیئی در سکوت، خاموش است
 نه چشمی در خواب
 نه عشقی با شکوه زخم‌هایش...

مرداد ۷۰

خفتگان زمین

از چشمه‌ها می‌جوشند.

- صدای قطره‌ها با تو سخن می‌گویند!

گیسوان سپیدت را

در آینه‌ی چشمه‌ی بشوی...!

- چشمانت را تعمیر کرده!

۷۰/۲ / ۲۵

صداقت خویش را اعتراف کنیم

حتی اگر تلخ

از آن نهراسیم.

پاورچینیِ تردیدآمیزمان

دل‌بستن به امیدواری

و یقین اعتماد را انکار می‌کند...

۷۱/۱/۲

نیاز به عشق
و دوست داشتن
بخشش با کرانه ایست که کاملمان می کند...

۷۱ / ۱ / ۲

به سرقت ستارگان رفتم
- در ضیافت ابرها -

بادها از خاطره ام تهی شدند
و زمین از گزند نگاهم.
خواستم در رود پر سخاوت ستارگان
چشمانم را تعمیر دهم
اما آسمان سراسر آینه بود
و من قلبم را
در میهمانی ابرها دیدم.

۷۲ / ۲ / ۳

اعتراف می‌کنم
 گاه
 نگریستن به خاطرات را مجالی نیست...
 اعتراف می‌کنم
 گاه می‌شنوم
 صدای ریزش لبخند را
 چون آوار دیواری...

... و گاه
 انسان عصر من
 فراموشی گمشده‌ایست
 با واعظان کلمات
 و فرشتگان اندوه
 و پرسه‌یی
 در غبارهای وهم...

چه سود از ارتفاع جهان
 با آبخاری از خزه
 و قندیلِ خاک - گرفته‌ی برفی؟

واپسین بدرود
 همیشه آغاز سلامیست
 - تولد سپیده‌دمی
 در ساحل امن آفرینش -

۷۳ / ۶ / ۱۸

توفان‌های زخم می‌آیند
 - ژولیده و پریش -
 گرداب‌های عشق می‌رسند
 و گم می‌شویم
 در یال بلندشان

به جانب فردا...

۷۳ / ۶ / ۱۸

امید دلپذیر را
 از شاخه‌های باد می‌چینی
 مرا به معبر امیدها می‌خوانی
 به ضیافت الماس‌ها و آینه‌ها...
 یخواره‌های سنگی
 در فواره‌های کلامت آب می‌شوند
 و اینک
 شرم کودکانه‌ی احساس را مجال گفتن نیست...

۷۳ / ۶ / ۱۸

همیشه چیزی برای دادن هست
 و زندگی را احساسی برای «شدن».
 در همیشه‌های لحظه
 چیزی برای «دادن» هست
 و زندگی را
 ترانه‌یی برای خواندن...

۷۳ / ۶ / ۱۸

همیشه کسی هست
 کسی که از نهان اندیشه‌ها می‌آید...
 همیشه کسی هست
 کسی که بی‌تمنای آفتاب و رود
 ادراک نور و آب را هدیت‌یست...

اردیبهشت ۷۴

... و گاه
 جهان را می‌نگریم
 در دایره‌ی سرگشته
 با شاباش قاتلانی گرداگردش
 با غریبه‌گیِ بادهايش
 با نیزه‌های داغ روزهای رفته
 و احساس ماهوتیِ عروسک‌هایش...

خرداد ۷۴

اینک این جا منم و
آفرینش و
کلمه .

اینک این جا منم و
میزی و چراغی
اشباح اشیاء و
کاغذی منتظر... اسفند ۷۴

اینک این جا منم و
همیشه‌های ناگفته
و لحظه‌های توأمان
با شکلی از فکرهایم ...

اسفند ۷۴

برای زنان

عقربه‌های ساعت
در زمان‌های قاب گرفته می‌ترکند!

در خلاصه‌ی روز و
چکیده‌ی شب‌ها،
در خلأ تکه‌تکه می‌شویم
در خواب‌ها منفجر می‌شویم
و در بیداری
با چشمانی متورم
امیدهای باد کرده را می‌نگریم...

شعر باید
رنج‌های به زبان نیامده را سخن بگوید و
عشق‌های ناسروده را
که برای خویش سهمی نخواستند
چرا که زیباترین شعرشان

انکار خویشتن است...

شعر باید

گاه گرسنگی بکشد

با کودك رنجور فقر به خواب رود

در سکوتی سنگین و غم سرشت

در نهان تپه‌های خلوت تیرباران شود

و چون باران از افتادن نهراسد...

شعر

اعتماد به «کلمه» است

و الهام آفرینش.

نمی‌توان در سایه‌های وهم

کلمات را

آشکالی ساکت

و تهی از احساس حقیقی‌شان نوشت.

خرداد ۷۶

اینک این جا منم و
شب و
نی لبک نرم ماه بر شاخه‌های شاد درختان

.....

و آسمانی تهی از دلار و نفت ...

اسفند ۷۶

اینک این جا منم و
راهبند نگاه و
بندهای خیال و
تیک تاک مبتدل ساعتی
چون زیباییِ مصنوعیِ گلی کاغذی
بر حصار اتاقی ...

اسفند ۷۶

دستفروش!

فانوس نگاهتان را خاموش کنید!

کولیِ شبِ می آید

- با گاری خالی اش -

غمی شریکِ زندگی

از سفره اش نان و آب می خورد

و در چهار راهها

شرمش را حراج گذاشته ...

اسفند ۷۶

چشم‌های بهاری ات

شادمانه می بارند.

کودک شوق

از درگاه نگاهت

بادبادکِ یاسم را

دزدانه می رباید ...

اسفند ۷۶

سال‌هایی
 ماه
 معشوقِ تبعیدیِ دریاها بود
 و زمین
 سیاره‌ی فراموش شده‌ی خدا ...

با شهیدان آزادی

شبانگهان
 در باغِ تداعی‌ها
 شادی و حسرت
 دو گل همزادند.

از نهانی‌های زمان
 بسان صاعقه‌یی
 بر طلوع راهمان فرود می‌آید
 و هنوز
 راه را از یادتان می‌شناسیم ...

پرنده‌ی عشق
 همیشه بر لب جوی است
 - با دشنه‌ی برگلویش -
 و قناری‌های طلوع
 به مناجات گل سرخ می‌روند...

اینک این جا منم و دختر کم
 در جغرافیای مغموم و دل‌تنگ
 در فلاتی میراث بر دیکتاتورها...!

... و گاه
 زندگی
 در حواشی راه‌های مه‌آلود
 پرسه می‌زند
 و انسان
 در پلشتی‌ها
 محو می‌شود...

سکوت
 عصمتی ست
 - فریادی فروتنانه -
 و باروی عظیم عبوری
 تا با سپیده دمان بیامیزیم...

آبان ۷۷

تا به اقلیم وجود، این همه راه آمده ایم - حافظ

انجمادی بودیم
 و شکستیم!
 بر سنگ‌ها خزیدیم
 نرمای خاک
 بلعیدمان.
 در تلاقیِ شبنم و برگ
 سلامی به آفتاب شدیم.

بر صخره‌های عظیم،
آبشاری

و در بادها
قطره‌یی ...

این گونه : بودیم
شدیم
و
وزیدیم ...

اینک با جامه‌یی از آسمان و
پای افزاری از کوه‌ها
در نیمروز آفرینش ایستاده‌ایم
تا هستیِ خویش را
معنایی باشیم به جانب رؤیاهایمان
آزادی
و حیاتی که می‌خواندمان ...

زندگی چیزی هست
 مثل حسرویش
 مثل یک نُت روی ماهورِ «سه تار» .
 مثل یک بادبادک
 روی احساس نگاه ...

زندگی چیزی هست
 مثل جاپای پرنده
 و قدم‌های من و تو
 روی پوست تُرد و الماسی برف ...

زندگی چیزی هست
 مثل الهام کلامی که تو را می‌خوانند...

زندگی چیزی هست
 مثل یک حادثه
 کوتاه ... ولی نافذ و سخت!
 زندگی
 رنجِ وزیدن با دو بالِ پریِ آزادی است!

زندگی
 فاصله‌ی کوتاهی است!
 «برگزیدن»
 سفرِ لحظه میانِ ابدیت!

زندگی چیزی هست
 مثل یک لحظه‌ی ناب:
 کندن از هستیِ خویش
 چون نشاطِ بارش...

پروانه‌ی سخن
 بر ایوان لبانم
 از هراس سنگی در فلاخن سکوت
 به زندان حنجره‌ام می‌گریزد.

زبانم را نمی‌بخشم!
 - سنگ سرخی سنگین
 بر آشیان پرندگان نشاطم.
 تپاول داسی
 در شاخساران کلام و شعر
 و پرده‌دار هستی و حقیقتم -

نزادن
 دردی‌ست
 که نطفه‌ی حسرتش
 در من به هیاهو زندگی کرد.
 زبانم را نمی‌بخشم!

الهام

با لحظه‌های شعر

می‌گریزم!

از بال‌هایت می‌گریزم

— آن‌گاه که بر من فرود می‌آیی

تا به تمامی پوشانی‌ام —

احاطه‌ام می‌کنی!

می‌گریزم و سکوت می‌کنم

تا الهام فرشته‌گونه‌ات را

بدل به فواره‌یی نسازم.

خرده‌نوش قطره‌های توام

که زندگی

با هول‌های عظیم و

دستان هیولای نامرئی‌اش

انکار الهام تو را

بر سندان واقعیت می‌کوبد.

باریکه - راه همیشه
در گذرگاه بی رحم فراموشی!
در سایه نام‌های بزرگ نمی‌خواهمت!
کودکان باران‌هایت
از رگنم می‌گذرند
و انسان
بدل به «ابدیت کلمه» می‌شود ...

۸۳/۳/۹

۴۲

مرگ الهام

... نهیب شعری بود و
تصویر بگری
تا به جوهرش آذین کنم و
به گهواره کاغذش بیارم
.....
جرقه فراموشی ... سوختش ...!

خرداد ۸۳

طرح

از میان سنگ‌ها روئید
 برگ‌هایی زد
 آشیانی در هوا می‌جست
 آشنایی از صدا می‌خواست
 آسمانی
 بر لبش باران ...

خُرد و دلتنگ
 ریشه‌هایی بافتیم از نور
 شاخه‌هایی
 برگ‌هایی
 از امید و شور ...

حرف‌ها و رؤیاهایت را به شاهراه‌های الفباها ببر!
 آنسوی پل‌ها را نگاه کن!
 فراسوی جسم‌هایمان
 حقیقتی می‌خواندمان!

خواهرم گفت:
 - سال‌هاست عشق را
 در باغچه‌ی سپید زمستانی کاشته‌ام
 و در جاپای برفی گنجشک‌ها
 شقایق‌ها را آب می‌دهم...
 برف‌ها را دست می‌کشم ...

خواهرم گفت:
 - سال‌هاست خاطرات کوچه را
 با گیسوان سپید مادر می‌بافم
 و بر شانه‌هایم می‌ریزم...

سال‌هاست بچه‌ها
با تندیس رؤیاهایم بازی می‌کنند
از یال‌هایش بالا می‌روند
و بر قله‌هایش
برایم دست تکان می‌دهند...

۴۷

خواهرم نوشت:
- سال‌هاست خواب می‌بینم:
دریا دیگر آبی نیست
و همیشه نهنگی به جانب ما می‌آید...

۴۸

خواهرم گفت:
- سال‌هاست مادر بزرگ
از کتاب‌های زندان
دانه‌های مروارید می‌چیند.
آبشار گیسوان مادر
از دیوار کوچه‌ها رد شد

شهرها را فتح کرد.

شهرهایی

همه مرواریدی...

۴۹

خواهرم نوشت:

- آن صداهاى عجيبانه‌ى عشق

همه رفتند

و اتاق‌ها

وسعت تنهائى ست.

از هوا تا به هوا

از کجا تا به کجا

اين همه رؤيائى ست؟

۵۰

خواهرم گفت :

- گاه دلتنگى‌ها

وقت‌هاى شادى

گاه گاهى شعر مى‌خوانم

- شعرهاى ممنوع !-

و خودم مى‌دانم

که چه را باید خواند
و چرا می خوانم.

وقت خواندن
بچه ها گردا گرد
می نشیند

و پر از حوصله ی کنجکاوی...

۵۱

خواهرم گفت:

- خاطراتم را

بچه ها باور ندارند!

من و تو

مشق آزادی را

رسم پرواز نوشتیم؛

بچه ها

رسم ماهی ها را

دوستتر می دارند...

خواهرم نوشت :

- یادت هست آرزوهایت را

آنقدر در تخم پرستوها کاشتی

که بال‌های پرواز

به ضیافت خواب‌های طلایی‌ات آمدند؟

و آنقدر «ماهی‌های سیاه کوچولو»

در کیسه‌ی ماهی‌خوارها منفجر شدند

که حالا بیچه‌ها

آرزوهایشان را

در تخم‌ریزی ماهی‌ها

به آب‌ها می‌دهند

تا آسمان با نخوت سکوتش

از جوی‌های بی‌نام و

ماهی‌های بی‌صدا

شرمش شود...

خواهرم نوشت:

- باور کن همیشه دلم با دریا بود

و آرزوهایم را نگرستم
و پولک‌های ماهیِ رازهایم را
به آبها دادم...

خواهرم نوشت :
- ماه را می گویم:
- عشق‌هایت را آشکار کن !
رازهایت را بگو !
حرف‌هایت را بیار !

ماه گفت:
- به شب بگو:
از پلک‌هایم برو !
پرستو به آشیانه
و نهنگ‌ها
از سفرِ دریاها می آیند...

موسیقی

موریانه‌های سکوت
 ریشه‌های صدا را می‌جویند.
 با چراغی فروزان
 به کمین کلمه می‌نشینم.

تو از بدایت حیات آمده‌یی
 تا من چراغی باشم
 و کلمه
 در گریز از وحشت سکوت ...

اسفند ۸۳

با رنج‌ها و رازهایت در من زندگی می‌کنی
 ترانه‌هایت را برایم بخوان
 تا در آن‌ها برایت زندگی کنم...

اسفند ۸۳

مجالى بايد
 لختى و فرصتى
 دانايى و بلوغى
 تا يكديگر و
 رؤيايمان را باور كنيم ...

گاه گاهى
 كوچه ها بن بستن
 و پريدن
 و دويدن
 يه گناهه...

يه گناه: پريدن از سيمای خاردار
 يه گناه: شكستن ديوار امروز
 يه گناه: دويدن از كوچه ي ممنوع...

بادها می آیند!
 چون اسبانی آسیمه
 از گذرگاه دشت‌ها می گذرند...

در دوردست نگاهم
 اسب‌ها در دامنه‌ها می پیچند؛
 در یال‌های بلندشان
 زمزمه‌ها و عشق‌هایم گره می خورند...

از پسِ گذرگاه‌های صعب و
 فراخنای تیرگی‌ها
 سپیده‌ها به جانب تو آمده‌اند.
 از گلبرگ‌های گلدان طلوع
 دانایی آب و
 آرامش نور را
 بچین و تجربه کن ...

پگاهان و بامدادان همیشه
 در آینه‌ی رود
 حصیری از آسمان گسترده و
 قابی از ستارگان.

بی آنکه صدایی باشم
 می بینمت و حس می کنم
 و نگاهم
 ستارگان چهره‌ات را
 بر رقصِ آسمان و آب
 هاشور می زنند ...

فروردین ۸۴

با زمزمه‌های شوق آورت
 به رودها می پیوندم
 به جلگه‌ها و فلات‌ها
 به آبشاران و سنگفرش‌هایشان

به دورها و دورها
به انتهای رودهایی که به آسمان می‌ریزند...

اگر که خستگی
نشسته در سایه‌های راه
اما میلِ سرکشِ خوبم
مرا به جانب تو می‌آورد
تا بر یال‌ها و ستیغ‌هایت
بنشینم و هستی‌ام را بنگرم...

فروردین ۸۴

۶۳

کلمات
حرمت انسان و
عصمت هستی‌اند؛
خاک
وجاهت زمین و
اعتماد رویش؛
آسمان
شوکت نگاه و
غرور ستارگان و

۴۳

نشاط بارش

و «آزادی»

محبوب گمشده‌یی ...

فروردین ۸۴

۶۴

گاه گاهی

روزهایی می‌رسه

طاقتتو طاق می‌کنه ...

گاه گاهی که :

- افق دیگه ستاره نیس

جایی که :

- انگاری که یه چاره نیس

گاه گاهی هم هس

یه نگاری

یه سواری می‌رسه

میاد و بهارت می‌کنه

تا بخوای

خودشو نثارت می‌کنه ...

فروردین ۸۴

۴۴

گناه گاهی

زمین از عشق می شه خالی

- مٹ گلدون شکسته -

فروردین ۸۴

صدا

خون زند گیسٹ!

در مویرگ های زمین

رودیست

که تو را می خواند ...

فروردین ۸۴

عاشقانه

دل من لک زده سالها

واسه اونکه تو بیاری.

شب انتظار و بس کن

۴۵

- تا سحر پا بذاره توی چشم -
تو فقط بیا بیار!

نه تُو بیکرانه هامون
نه تُو طرح شعر هامون
نتونستیم تو رو تصویر بکنیم ...
چقدر دلم گرفته ست ...

۸۴ / ۲ / ۳

۶۸

خاطرات را
به دره‌ها و بیشه‌ها بسیار
به افراها و صنوبرها
به صخره‌ها و
یال‌ها و
چشمه‌ها ...

دو عقاب
از چشمانت به پرواز درمی آیند
بال می‌گسترند.

۴۶

یال‌ها و ستیغ‌ها
از سایه‌ات ایمن می‌شوند...

از پی‌سپیده‌هایی بی‌لک
به دره‌ها و بیشه‌ها می‌آیم
با عقاب‌هایی
بر افراها و صنوبرها ...

۸۴ / ۲ / ۳

۶۹

قابی از ستارگان
گرداگرد یادهای توست ...

صدایت را
زنگ‌ها تکرار می‌کنند
بر آینه‌های کلامت
نورها می‌شکنند
و تکثیر تو را می‌گسترند.

موجها تو را می‌شنوند
و بادها

۴۷

یادهایت را می شمروند...

آسیمه سری چون تو

با عشق بی مرگت

تبرک زمینی ...

۸۴ / ۲ / ۴

۷۰

کلمات برخاک ریخته را گرد آورید!

شعرهای خاکی شده را

شعرهای تیر خلاص خورده را

آنهایی را که عاشقترین حس کلماتند.

زندگی را باید تکاند

شعرها را باید شست.

واژه‌ها خسته‌اند

واژه‌ها خیس‌اند

واژه‌ها زخمی‌اند

واژه‌ها

از خستگی و زخم

دل‌تنگند.

دست‌ها را باید برد

باید برد

باید برد

تا بتوانیم هستی مان را بتکانیم
و از اعماق گمشده‌ی مدفونش
و از تاریک‌ترین نقب‌هایش
عشق دلتنگش را بیرون کشیم...

۸۴ / ۲ / ۴

۷۱

جهان

- با تاجران خون

و روسپیان سیاست -

حقیرتر از رؤیاهای الفباهاست.

از آنسوی رود الفباها یا!

من کنار پرچین کلمه‌ها نشسته‌ام

تا قایقرانی را بنویسیم

که برای آرزوهای گمشده

و محبوب‌های دلبنده‌مان

پارو می‌زنند...

۸۴ / ۲ / ۴

لحظه‌ها... همیشه‌ها

برای زنان و مردان رزمنده‌ی آزادی

ای خیسِ آمده از سنگلاخِ سخت!
 ای لحظه‌های خوبِ همیشه!
 ای که در تملکِ ابلیس
 لالایی شبانه‌هایم نبود
 و پلک‌هایم را
 آشیانه‌ی فریب خواب‌هایم نخواستی!

ای خیسِ آمده از سنگراه‌های دور!
 ای آشنای تبرها و سنگ‌ها!
 توفان برشاخه‌هایت
 از هم بشکافتد
 و عروسک‌های کوچیِ ابلیس
 به تمنای شکستنت
 در قدمگاه و سایه‌هایت می‌گریند
 و ظلام توطئه

در صاعقه‌ی رخشان دانایی و عشقت
به احتضاری بدل می‌شود.

ای خیسِ آمده از سنگراه‌های دور!
ای آشنای تبرها و سنگ‌ها!
تناول رؤیاهایت
نیایش دریاها و
کیفناکیِ آسمان و
صید آفرینش است ...

۸۴ / ۲ / ۵

۷۳

خزیدم از میان سایه‌ها
خمیدم بر لب آئینه‌های رود:
آب‌ها می‌رفتند
سنگ‌ها می‌ماندند
آب‌هایی که تو را می‌بردند
سنگ‌هایی که مرا می‌گریند...

۸۴ / ۲ / ۷

... تو که از خودت می‌باری
- مٹ بارون -

به جهان ما نیا!
لب آسمون و دریا
تو همون سپیده‌ها باش...
تا که آدما بتونن
روی بی رنگی تو
عشقاشونو مشق بکنن
حرفاشونو به تو بگن
قلباشونو به تو بدن...

۸۴ / ۲ / ۸

اسب‌ها را زین کن!
دره‌ها و راه‌ها
دوست دارند صدای رخشی
که تو را می‌آرد...

تیر ۸۴

سنگ تاریخ

قصه‌هایی خواندم
 که تو را گفت به من.
 روی سنگ تاریخ
 راه‌هایی
 نام‌هایی
 خاطراتی خواندم
 که مرا داد به تو...

تیر ۸۴

رفیق دوزخی من!
 بهشت
 روزی دیگر است.
 ما
 هنوز
 بر آستانه‌ی شروع
 ایستاده‌ایم!

مرداد ۸۴

به چه می نگری؟
 خرام کدام اندیشه
 نیزه‌ی نگاهت را

بر صخره و رود

فرود می آرد؟

مرداد ۸۴

... و گاه
 زندگی
 دانایی بی صدای آب است
 آرام
 شکیب

نهان

در علفزاران...

مرداد ۸۴

در بیشه‌های ساکت کاغذهای سپید
صدایی می‌شنوم!
- ... زنگ‌های زمان را
تیک تاک کلمات را ... -

برمی‌خیزم
در نیزار کاغذهای سپید می‌ایستم
- بر صخره‌های کبود آنسوی نی‌ستان
شاهینی مرا می‌نگرد -

مرداد ۸۴

در شعاع خُرد فانوس
الفاها گرد می‌آیند.
آنسوی شعاع
در سایه - روشن نگاه
زندگی
خمیده بر عصایی.

آویزی از ذرات کریستالیِ خاطرات
بر سقف
تاب می خورد.

بر جزایر شب
فانوس ها بر می خیزند

.....

در باران الفبا پوشیده می شوم
و حیات
از جزایر کلمات می آید...

مرداد ۸۴

۸۲

انفجاری باید
تا سنگدلی ات را
از هم بشکافد
— آنسان که زنان
صخره های صُلب رنج را
از هم بدریدند... —

مرداد ۸۴

۵۶

... صبورتر از زمان بودن
 با طعم حیات
 در دهان فکرهایمان —

شہریور ۸۴

دریا خموش نیست!
 دریا
 سکوت نیست!
 باور نکن دریا بی حرف مانده است!

ماہ
 بر دیوار سنگچین.
 ما
 کنار راہ شب
 و مورچگان مغموم
 از برودت شقاوت

در نهران سکوت

غنوده‌اند.

شب پلک می‌زند

مورچگان

به فتح دیوارها می‌روند.

ماه

بر دریا غنوده است

و راه

ما را می‌بلعد

تا پلک شب...

۸۴ / ۱۰ / ۲۱

۸۶

همه‌ی هستی‌ام را کنارم چیده‌ام

– الفباها و قلم را

یادها و رؤیاهایم را

زیتون‌ها و گندم‌هایم را

شقایق‌ها و تفنگم را –

سال‌هایم را بر دیوار سربیِ زمان

۵۸

خط می‌زنم

برمی‌خیزم
- با کلماتی بر دستانم
و هستی‌ام بر شانهم -
راه می‌افتم
از قله‌های قرن‌ها می‌گذرم
از رودهای دیرینه‌سال و
باروهای سنگیِ صعب می‌گذرم...

اینک

آنسوی اقیانوس‌های خون
آزادی

۸۴ / ۱۱ / ۱۷

بر ساحل خیس نگاهم ...

۸۷

نه کلمات و حرف‌ها رفتند

نه شب رسید

- که پلک باید بست -

نه کسی در گشود

- که باید رفت -

هنوز اسب‌های خیالم آسیمه‌اند...

۲۰ اسفند ۸۴

برای زنان

الفبای زندگی را آموختم
و با انکار تو آغاز شدم.

با الفبای نامت
شناسنامه‌ی عشق‌های دروغینم را پر کردم.
از بود فریب زندگی
پیراهن فکرهایم را بافتم
آنک تن‌دیس رنج‌هایت را
به سنگی
رجم زدم!

بر دریچه‌ی آفرینش
چندان گریسته‌یی
که در قتل‌عام حقیقت
حتی ماه و ستاره را به وام می‌گیرند
تا باورت نکنند...

قلبِ قلم

چشمانم را بر کهکشان کلمات می کشم
 - بر ستارگان دنباله دار الفباها -

فکرهایم عرق می ریزند
 سنگ های حروف بر شانه ام
 و چکش های منظم هجاها بر شقیقه ام.

ارابه های نگاهم
 از معبرهای خطوط
 شتابان می گذرند

و الفباها
 با طنین قلبِ قلم
 از رستاخیز کلمات می آیند
 تا شاعران

ترجمه ی شعر خویش باشند...!

درختی در دایره‌ی ماه
 خنجری در سایه‌ی برگ و
 چکاوکی بر شاخه‌ی خیسش.

در شعاع شفاف افق
 نسیمی در گذرگاه و

اسبی در مرتع

و دخترک

بر قلعه‌ی سرخ

آزادی را

بر پیراهن آسمان

گلدوزی می‌کند...

۸۵ / ۱ / ۱۳

فانوس‌ها

از خونمان می‌نوشند

و چراغ‌ها

از انفجار رؤیاهایمان.

اینک شمشیرِ کلمه
تاریخِ تاریک را ورق می‌زند...

۸۵ / ۲ / ۱۱

۹۲

در ارتفاعِ زمان
دهلیزی دزدانه می‌بلعدمان
و نقبی
آرام
نهانمان می‌کند... —

۹۳

فرجام

در گریه و باران می‌گذریم!
- پل‌های رابطه خیس اند -

آن سوتر از باران
نهایتی ست
که پل‌ها
به رنگین کمان شعور می‌ریزند...

۸۵ / ۲ / ۱۴

۶۳

این آسمانخراش جهل مسلط
 بنگر ترترک شده دیگر
 از رفت و آمد دانایی و حضور...

رنگی همیشه آمدنی را
 شمشادهای بافته گیسو
 این گونه قد کشیده به انبوه...

۸۵ / ۲ / ۱۶

خبر!

در شب ختم گل سرخ
 در خیابان‌های خوشبخت
 - در ترافیک طویل ابتدال -
 عشق
 روی بوته‌یی لرزان...
 پینه‌بسته پای آزادی...
 انفجار قهقهه‌های حریص فقر...

و حقیقت
در عمارت‌های قانون
روی دستان بلند منجینی
می‌کند در باد... بازی...

باد
روی نعش سرد رؤیای عدالت
می‌کشد... پا.

۸۵ / ۲ / ۳۰

۹۶

قلب سربی

دستانت را بیاور!
دستان نهانت را بیاور!
پنجه‌هایت را باز کن!
هاشور طناب‌های نجیب
بر پوست دستان توست
- هاشورهایی
بر جاده‌های جنایت -

دستان نهانت را باز کن!

پیراهنت را بگشای
قلب سربیات را نشانم ده!

در کوه سربیِ قلبت
با خیشِ اشکِ هایم
یادهای سرزمینم را شخم می‌زنم
می‌کاوم
می‌کاوم
تا چشمان خورشیدی و
نگاه‌های عاشق را
بر دستانم بگذارم
و سرزمینم را
در معبر جهان...

این سرزمین من است
تا زندگی را اینچنین در خویش مویه کرد
عشق را اینچنین آموخت
و آزادی را این‌گونه فریادی...

چشم نجیب

گریه
 های های نجیب دلتنگیست
 حیای عشق و
 پس پشت غرور.

چه شکوه و شی
 هنگام که خدا را چنگ می زنی
 و انسان را می جویی
 – چون پرناز باد
 که با های های پرهاش
 بر یالها می دود... –

۸۵ / ۴ / ۲۷

شبزی

جامهات شب
 رؤیایت:
 مردابی متلاشی
 خونت:

جو بار سنگ

و نقابت:

پرده‌ی خفاش

با مردم‌گانی از تجاوز!

۸۵ / ۴ / ۲۸

۹۹

خواهی ام یافت

در جاده‌ی تلاقی دو نگاه

در امتدادی بی‌نهایت...

و خواهی گذشت!

در فرصتی دیر

خواهی ام یافت

در جدایی دو نگاه

در بن‌بست تفکر نومیدت ...

و خواهی ماند!

در شتابی به اثیری نافذ عشق

خواهی ام یافت.

خواهی ام یافت در گذرگاهی

۶۸

با سنگینی ستارگانی بر شانه‌هایم
و با دریغ کوه‌واری در قلبت...

ارابه‌های افسوس می‌گذرند...

۱۰۰

مشت‌ها می‌کوبند به در و دیوارم

برای قتل‌عام تابستان ۶۷

باد مرداد آمد

خوابم آشفته شده‌ست

دل من با من نیست.

یادم از پنجره بیرون رفته

باد دارد همه‌جا می‌گشددش.

برگکی

با نفس‌هایی تند

مشت بر پنجره‌ام می‌کوبد.

دل من با من نیست

یادهایم با باد

باز می‌آیند باز

– مشت‌ها می‌کوبند
به در و دیوارم... –
بند از بند دلم می‌گسلند
و همه بالینم
خیسِ خیس از
خون گل‌های سرخ...

این صدای یاد است
خون مرداد است این!
خوابم آشفته شده‌ست
و دلم با من نیست...

مرداد ۸۵

۱۰۱

... و گاه
لبالب از فاصله
به شوق شمردن لگه‌های جدایی
بر مرداب‌های نفرت نشستن.
تابوت زندگان را شمردن
و خیس شدن
از باران مردگان.

ساعت پنج!

ساعت پنج است!
شب پیر می شود
خواب
در پلک‌های سربی شب
رسوب می کند.

ساعت پنج است!

من تکه‌هایی از انسانم
با رؤیاهایی متورم
بر مزار عشق‌هایی متلاشی.

ساعت پنج است!

شب پیر می شود
برقی دوید به شیشه
آنسوی پنجره
پنجه‌های درد
از دهلیزهای طلوع می آیند...

زمین فقیر!

در روزهای گنگ جهانی گیج

عشق

غریبه‌ی مه‌پوش زمین من است

- در آن دمی که فقیر می‌شود زمین

و از نکبت‌های آدمی دلگیر -

در روزهای گنگ جهانی گیج

فقیر می‌شویم

و آفتاب می‌خشکد

و ستارگان خوش‌نشین چشم‌هایمان

از پلک‌هایمان می‌گریزند.

در آن دمی که عشق ترکمان می‌کند

و در روزهای گنگ جهانی گیج

از نکبت‌های زمینی

سرشاریم!

۱۰۴

از سایه‌های عصرهای فریب
از این سکوت سترون
صدا می‌کنمت... باران...!

۱۰۵

زندگی دزدیدمان.
زمان
غارتمان کرد
و دندان‌هایش
رؤیاهایمان را جوید.

آزادی
برکت سفره‌مان بود
و حسرتش
موریانه‌ی نانمان...

۱۰۶

بخواب!
دور شو!

تهی از سپید و سیاه
با مژده‌هایت
دقیقه‌ها را بروب!

خاکروبه‌ها بر رف‌هایند
شمعدان‌ها در محاق.

با قیچیِ پلک‌هایت
پرده‌ها را بچین!
بخواب!

۱۰۷

در هوای ابلیس شقی

همیشه فاصله‌یی هست!
همیشه میان ما
تفنگی شلیک می‌کند.

پله‌های رابطه خونی‌اند
شیشه‌های نگاهمان شکسته
پرده‌های صداقت را کشیده‌ایم.
میانمان

دروازه‌های زخم

بازند.

تفنگی به عشق‌هایمان شلیک کرد

گرگ‌هایی

می‌درندمان

و دروغ‌هایی

عریانی‌مان را می‌پوشانند

و آنک فریبی

می‌بلعدمان.

چیزی کم است

چیزی غریب است و گم.

چیزی می‌رود و

چیزی

نیست.

۱۰۸

... و عادت کردی

به همه خالی‌ها

به هیاهوی همه عادت‌ها

که تو را می پوشند
که تو را می بلعند...

۱۰۹

آدمی را می شناسم
این شکیبا آفرین آغازها
این عروس شادنوش و شادزی
در میان حجله‌ی پوزارهای مرگ
دست‌های آفرینش ساز زیبارنگ
این شکوه سنگ خارا پوش زیبارنج
.....

۱۱۰

کنار دقیقه‌ی هراس بایست
من با یادهای هول می آیم.

دقیقه‌های یاد را بشمار
یادهای هول را یاد آر
نامت را به زمین بگو
رسولان زمین
تو را می خوانند...

در دقیقه‌های هول

از خانه تا خیابان / از خاطره تا خواب
از آسمان آبی تا کاغذ سفید
آلبوم‌ها را نگاه کن! خمینی همه را کشت!

در خسوف شبی بلند
گرادگرد فکرهایمان می‌چرخد
- با زندگی بی دست‌بند خورده
و کلمات چشم‌بند زده -

سال‌هاست پرندگان واژه‌هایمان
گرداگردمان می‌چرخند
خاطراتمان را می‌کاوند:
در رحم‌های تیرباران شده
در کودکانی از گور آمده
در میهنی در گور زیسته.

هنوز دلتنگی‌هایمان را نگرسته‌ایم

و مهجوری عشق‌هایمان را
حتی به شعرهایمان نگفته‌ایم...

الفباهای زندگی
در سلول‌هایت پوسیدند.
همه‌ی هستیِ تو
شناساییِ ردِ بالِ پروانه‌ها بود!

۲۷ فروردین ۸۶

۱۱۲

در مستی‌های دیکتاتور
می‌نشینم زیر لب‌های شعر
- شعرهای گُر در ارتعاش طناب «دار»
شعرهای کور در گداییِ آزادی
شعرهای لال در قتل‌عام کلمه...! -

شب دوباره آمد
 ریختند اخترها
 خاطراتم می وزند.
 زیر پوستم
 لرزشی هست
 می کشد تیر به مغز...

چیزی مثال بی صدایی نورها
 دهلیزهای فکر مرا دور می زنند.
 چیزی شبیه شعله‌ی فانوس
 در دورهای باد
 خاموش می شود!
 دستم نمی رود به قلم!

کلمات کوچ کرده‌ات را صدا کن!
 به تعقیب حسرت‌هایت بشتاب!

- تا بام جهانی پوشیده در سیاه‌مشق و حشت ... -

۱۱۶

خبر!

تمنای گام‌هایت را
از پله‌های چوبین بالا ببر!
در مشت‌هایت
تخم جهان را بشکن!
زیر سقفی گلین
«دختر رحمان» را نگاه کن
- هنوز از تب می‌سوزد
و آکسار ندارد -

مرداد ۸۶

۱۱۷

رنج‌ها در تعقیب هستی‌ات
بر نمکزارها و صخره‌ها پای سودند
روی بر پنجره بگذار و
نگاه به دورها بسپار
هجوم نیستی بر شانه‌های باد می‌آید
و آنک در پشت سر

این همه دست بر شانه‌هایت
این همه رؤیا
این همه ندا...
رؤیایا ترکت نگفتند
عشق‌ها فراموشت نکردند.

۱۱۸

بر این چکاد

با رؤیاهایی دست‌بندزده در عمارت‌های قانون
با مردم‌گانی چشم‌بندزده در تاریک‌خانه‌های مقدس
با ازدحام القباهای زنجیرشده در سلول‌های متشرع
با آسمانی تجاوز شده از جرثقیل‌های اعدام
با گیسوانی از صخره‌های قطبی
غنوده در شکوه برفشان
با پلک‌هایی باد کرده از آرزوهای به خواب نرفته
با حنجره‌هایی از یاس و ترنم
با هجاهای آزادی – که الفبای حیاتمان بود –
با عشق‌هایی بی‌خسته
در قرن‌هایی که پیر می‌شوند...

مرداد ۸۶

... و گاه
 پای کشان و تکیده دل
 با آمین های مدام و
 فکرهای لُخت
 از تسمه های توفان گذشتن...

مرداد ۸۶

در شعور شعر می جویمت
 در کرامت تداعی های ابدیات
 در نجوای ستارگان زمین
 در راهی که مرا به تو می دهد...

مهر ۸۶

با ندا و نام شهیدان

تنها با پرند رؤیاهایتان
از شبِ جهان می گذرم.

با پرند عشق‌هایتان
از شبِ هستی‌ام گذشته‌ام
و فردا هنوز
در پشت پلک‌هایتان
غنوده است...

۲۳ آبان ۸۶

با فراست رویش
از دهان صخره‌ها می روییم...
امتداد کلمه
در خاطر زمان
ابدیت را نقب می‌زند...

۱۴ آذر ۸۶

بر گوی فلزین ماه

نور

غوطه می خورد و

نگاه می غلتند

و بر جدار سختش

سم - ضربه‌های راه

می گذرند.

شب از ساق‌های باران خورده‌ی روز بالا می‌رود

و شیشه‌ی باد

بر شانه‌های برهنه‌ی درخت می‌شکند.

بر شیشه‌ی نگاهم

پیچک آویز

با بوسه بر «مسافری آبی

به خواب می‌رود.

از همیشه بهتر

همیشه کسی بود
همیشه کسی هست
نامی با دلشورگیِ عشق
کسی با اضطرابِ زندگی...

کسی بی شک
کسی بی دروغ
کسی بی نقاب
کسی در گودی گلدان امید
با دست‌هایش نگهدار حیات.

در شرابه‌های چشمش
کودکِ معصوم تاریخ.
بر شانه‌هایش گناهان همه
- و خیس در باران -
کسی در باران!
کسی در اشک
کسی دلسوز گلخند
- نجیب‌تر از شادی -
آبی‌تر از ماه

- صبورتر از همه -

ارغوانی تر از خواهران غروب

- دل‌تنگ‌تر از همه -

کسی از آفرینش

برای محبوب آزادی

برای تکریم آدمی

برای زیبای رؤیا...

کسی محافظ عشق

کسی نگهبان زندگی...

اردیبهشت ۸۷

۱۲۵

تنها عشق...

... تنها عشق سرِ آشتی داشت

و ما را بر نردبانش نشانند...

تنها عشق سرِ آشتی داشت

با رودخانه‌های جبین پدر

دریاها را انباشت.

۸۶

در مزارع دستهای مادر
جهان را رویاند.
عشقی که قرن‌های رنجمان
مجابش کردند
و کبوتران آزادی
- هنوز -
در گلویش
تخم می‌گذارند...

۶ اردیبهشت ۸۷

۱۲۶

تنها عشق سرِ آشتی داشت
و رمه‌های یأس را
از چیدن گل‌های هستی‌ات ماند...

۱۰ اردیبهشت ۸۷

سکوت جهانی خواب گرفته را برهم زن!
 بگذار آرزوهایمان باورمان کنند...

۱۸ اردیبهشت ۸۷

با عشقی جنگاور
 با رنجی سمج
 از روزهای عرق ریز می گذریم
 از چکاچک پاروها و موج ها...

۱ خرداد ۸۷

در هوای ابلیس شقی

نخوت کرکس ها در کوچه بال می زند و
 قهقهه‌ی ابتدال به خانه پای می نهد!
 بر پله‌های نردبان هیاهو
 موریانه‌ها می رقصند...

با دو بازوی رنج به هم می‌رسیم!

مگر صدای کتاب‌ها را بشنویم

مگر افق‌ها ورق بخورند

مگر جهان دوباره برآید

مگر زمین دوباره بروید!

– شاید امیدی سیل‌وار

چشم‌انداز نوبخت عشق را مهیا کند... –

خرداد ۸۷

۱۳۰

آنک ...

پای «محبوبه‌ی نیلیِ عمار»^(۱)

با زمین غلتیدم

و جهان را گشتم.

زیر لب‌های ورم کرده‌ی تاریخ

گوش خواباندم

و شنیدم

و راه افتادم...

و رسیدم به سرِ راهِ الفبا ...

و خواندم

و دیدم:

فقر فرهنگ

سفره‌های خالیِ آگاهی

سنگسار دانش ...

و سقوط سقف‌های رؤیا ...

کشتن حرف الفبا

- روی «دا» تیترو روزنامه‌ی عصر -

قیچیِ سطرِ حقیقت

- در کتاب پر هياهوى سياست -

طبل تزوير و ريا

- روی گلدسته‌ی تذهیب ... -

با دلی تنگ

دلم سوخت برای هستی ...

۱۶ مرداد ۸۷

(۱): بگشود گره ز زلف زرتار محبوبه‌ی نیلگونِ عمارى - على اكبر دهخدا

پاداش رسالتمان را
 دست‌های جهل می‌ربایند.
 به آنسوی پل‌ها نمی‌رسیم...
 به آنسوی الفباها نمی‌رسیم...

۴ مهر ۸۷

نوری سنگ را می‌شکافد
 نهنگی دریا را.
 موج‌هایی
 نورها را بر شانه‌هایشان می‌برند...

زن

با بود رنج و تارِ عشق
 پنهان میان سایه‌ها!
 تارِ یخِ اشکی بی‌صدا!

با قلمی از ساقه‌های گل سرخ
 زیر آرزوهای خط می کشم
 زیر اشک‌های خط می کشم
 زیر زخم‌های خط می کشم
 - چون خیابانی که زیر گام‌های خط می کشد -

زیر امتداد بی‌نهایت نگاهت خط می کشم
 ... و عاشقانه‌هایت را می‌جویم...

چندان که به هستی‌ات می‌نگرم
 با بال‌های پرنده
 زیر آسمان خط می‌کشم...

نان روزت را
 کودکِ گرسنه‌ی عشق ربود...
 شبانگاهانت را
 شتابناکیِ رؤیاهایی تشنه...
 و آنک بامدادی که فراست الهام
 مجابت می‌کند...

۲ آبان ۸۷

غوکان
 بر گرمسار جوار مردابی غنوده‌اند.
 طلوعی شب‌انگیز
 ذهن تاریک را مجاب می‌کند!

رؤیایی دیرمرگ

سوسویی هستی جوی را
 به جانب خورشید نقب می‌زند...

۲۷ آبان ۸۷

روزی بی معنا!
 سکوتی مستقر!
 کتابی از سنگ!
 - ذراتی زَمَج بر اوراقی مسین -

کمینگاه عاطفه‌ی اجتماع
 غمینگاهی سرشته از رسوب اعصار
 - با گریه‌های نور و
 رنج‌های شعور!

۵ آذر ۸۷

... و گاه زندگی
 غنوده در پرچم گل‌ها
 در انتظار شکفتن...

با عشقی که کرانه‌اش نیست
 بر سنگفرش هستی‌ام پای می‌نهی...
 من اعتمادم را
 در پای تو گلبرگ کرده‌ام...

۱۴ آذر ۸۷

با کلمات سخن گفتم
 - نانشان را با من قسمت کردند...

با راه سخن گفتم
 - اسبانش به یاری‌ام آمدند...

۱۱ دی ۸۷

